

مقدمه

**این ازدواج قرار است تبدیل به یک مشکل شود.
او قرار است مشکل ساز شود.**

این جنگ - جنگی که بین خون آشام‌ها و گرگینه‌ها - چند قرن پیش با به اوج رسیدن خشونت وحشیانه شروع و منجر به جاری شدن سیلی از خون‌های رنگین شد، با توافقی ساده در روزی که همسرم را برای اولین بار ملاقات کردم به پایان رسید.

و البته به طور اتفاقی آن‌روز، روز عروسی‌مان هم بود. مشخصاً چنین ازدواجی رویای کودکی هیچکس نیست و خب البته، من آدم رویاپردازی نیستم. فقط یک‌بار به ازدواج فکر کردم و این به دوران تیره و تاریک‌ام برمی‌گردد. بعد از این‌که چندین بار خیلی سخت تنبیه شدم و کسی به طور ناموفق سعی کرد مرا به قتل برساند، سرینا و من یک نقشه خفن برای فراری بزرگ کشیدیم که قرار بود شامل پرت کردن حواس دیگران با ترقه و لوازم آتش‌بازی، دزدیدن ماشین معلم ریاضی‌مان و مسخره کردن مراقب‌هایمان در آینه جلو باشد.

سرینا^۱ گفت: «ما کنار مرکز مراقبت از حیوونا توقف می‌کنیم و یکی از اون سگای پشمالو رو به سرپرستی می‌گیریم. یه یخ در بهشت برای من می‌خریم و چندتا کیسه خونم برای تو برمی‌داریم و تا ابد توی قلمرو انسان‌ها ناپدید می‌شیم.»

پرسیدم: «اونا می‌ذارن من وارد قلمروشون بشم؟ با این‌که انسان نیستم؟»

چنین مشکلی حتی کوچک‌ترین مشکل نقشه‌مان نبود. هردو یازده ساله بودیم. هیچ‌کدام مان نمی‌توانستیم رانندگی کنیم. من به تنهایی تمام بار صلح و آرامش بین گونه‌های مختلف در

^۱ Serena

قسمت جنوب‌غربی را به دوش می‌کشیدم و صلح بدون اغراق به این بستگی داشت که همان جایی که هستم بمانم.

سرینا گفت: «من ضمانتت رو می‌کنم.»

پرسیدم: «این کافیه؟»

سرینا گفت: «من باتو ازدواج می‌کنم! اونا باور می‌کنن که تو انسانی، همسر انسان من.»
خواستگاری‌اش به نظر قابل اعتماد می‌آمد. پس سرم را تکان دادم و گفتم: «درخواستت رو قبول می‌کنم.»

این جریان چهارده سال پیش اتفاق افتاد اما ما هیچ‌وقت ازدواج نکردیم. درواقع او خیلی وقت است که ناپدید شده و من این‌جا تنها هستم، با کوهی از وسایل گران عروسی که امیدوارم بتواند مهمان‌ها را برای نبود عشق، سازگاری ژنتیکی و حتی ملاقات قبلی با داماد گول بزند. سعی کردم یک ملاقات دست و پا کنم. به مردم خودم پیشنهاد دادم به مردم او پیشنهاد بدهند که نمی‌دانم، بتوانیم یک هفته قبل از مراسم با هم ناهار بخوریم یا یک روز قبلش باهم قهوه بنوشیم یا حتی صبح قبل از عروسی یک لیوان آب شیر بخوریم. هرچیزی برای این که جلوی عاقد از هم نپرسیم: «خب چه خبر؟»

درخواستم به شورای خون‌آشام‌ها ارجاع داده شد و به تماسی تلفنی از طرف یکی از اعضای شورا ختم شد. او با لحنی که در عین مودبانه بودن به خوش‌خیالی‌ام اشاره می‌کرد گفت: «اون یه گرگینه‌ست. یه گرگینه قدرتمند و خطرناک. فقط تامین تدارکات امنیتی برای یه همچین ملاقاتی خیلی...»

اشاره کردم: «من قراره با این گرگینه خطرناک ازدواج کنم.»

گلپیش را صاف کرد و گفت: «اون یه آلفاست خانم لارک^۱. برای ملاقات خیلی سرش شلوغه.»

پرسیدم: «با چی سرش شلوغه؟»

پاسخ داد: «با گله سرش شلوغه، خانم لارک.»

تصور کردم که در حال مراقبت از یک گله گوسفند در دامنه کوه است و شانه بالا انداختم. ده

^۱ Miss Lark

الی هیزل وود ۷

روز گذشته و هنوز داماد را ملاقات نکرده‌ام. در عوض به یک پروژه تبدیل شدم، پروژه‌ای که نیاز به هماهنگی گروه متنوعی دارد تا کمک کنند برای ازدواج مناسب به نظر برسیم. یک مانی‌کوریست روی ناخن‌هایم کار کرد. یک فیشیالیست روی صورتم ماسک گذاشت. یک آرایشگر به طور معجزه‌آسایی گوش‌های نوک تیزم را زیر یک دسته از موهای بلوند تیره بافته شده پنهان و یک میک آپ آرتیست صورتی جدید برایم ساخت چیزی جالب، شیک و زاویه‌دار. به میک آپ آرتیست گفتم: «این یه هنره.»

درحالی که داشتم خودم را داخل آینه برانداز می‌کردم ادامه دادم: «تو باید یکی از هنرمندای موزه گانگنهایم^۱ باشی.»

و او قبل از این که انگشت شصتتش را درون ظرف رنگ سبز تیره فرو کند و آن را روی مچ دست‌هایم، کنار هر دو طرف گلویم و پشت گردنم بکشد با لحن سرزنشگری گفت: «می‌دونم و کارم هنوز تموم نشده.»

می‌پرسم: «این چیه؟»

«فقط یکم رنگ.»

باز می‌پرسم: «برای چی؟»

ناگهان زیر خنده می‌زند و می‌گوید: «من از روابطم استفاده و سنت‌های گرگینه‌ها رو بررسی کردم. همسرت از اینا خوشش می‌یاد.»

و ناگهان من را با پنج علامت عجیب غریب و صورتی جدید، تنها گذاشت. به زور خودم را داخل لباس عروس سرهمی جا دادم که استایلیست التماس کرده بود آن را لباس راحتی صدا نزنم! و بعد برادر دوقلویم دنبالم آمد.

اون^۲ با بی‌اعتنایی و بی‌اعتمادی می‌گوید: «تو جذاب به نظر می‌رسی.»

و چشم‌هایش را ریز می‌کند انگار یک ده دلاری تقلبی باشم.

پاسخ می‌دهم: «کار گروهی بود.»

او اشاره می‌کند که دنبالش کنم سپس می‌گوید: «امیدوارم وقتی مشغول بودن برات واکنس

^۱ Guggenheim

^۲ Owen

هاری هم زده باشن.»

جشن قرار است سمبل صلح باشد، و دقیقا به همین دلیل در اقدامی دلگرم کننده به نشانه اعتماد، پدرم دستور داد ما یک گروه امنیتی تمام خون آشام و مسلح برای جشن داشته باشیم. گرگینه‌ها قبول نکردند که به هفته‌ها مذاکره ختم و تقریبا باعث شد مراسم به هم بخورد و به تصمیم نهایی منجر شد که همه را به یک اندازه ناراحت می‌کرد، استفاده از انسان‌ها به عنوان کادر مراسم.

حال و هوای سنگین مراسم یک طرف، یک جشن، سه گونه، پنج قرن درگیری یک طرف به علاوه این که به آینده هم هیچ امیدی نداریم. کت و شلوار مشکی پوش‌ها که من و اون را اسکورت می‌کردند بین محافظت یا کشتن مان گیر کرده بودند. فقط می‌خواستند از شر این مسئولیت خلاص بشوند. درون ساختمان عینک دودی زده و در بی سیم‌هایشان مدام با کد زمزمه می‌کردند: «خفاش داره به سمت سالن پذیرایی پرواز می‌کنه... تکرار می‌کنم ما خفاش داریم.»

داماد به صورت غیرخلاقانه‌ای گرگ کد گذاری شده بود.

اون خیلی خونسردانه درحالی که به جلو نگاه می‌کند می‌پرسد: «خب فکر می‌کنی شوهرت کی قراره تو رو بکشه؟ فردا؟ هفته آینده؟»

«کی می‌تونه پیش بینی کنه.»

«مطمئنم به یه ماه نمی‌کشه.»

«صد البته!»

«سوالی که پیش می‌یاد اینه، به نظرت جسدتو خاک می‌کنن یا می‌خورن؟»

«باید ببینم چی پیش می‌یاد.»

«ولی اگه می‌خواهی یکم بیش‌تر زنده بمونی، سعی کن وقتی که حمله کرد، چوب پرت کنی.»

من شنیدم دوست دارن دنبال چوب بدون.»

ناگهان در جا می‌ایستم و این باعث یک همه‌مه کوچک میان بادبازها می‌شود. به سمت

برادرم می‌چرخم و می‌گویم: «اون.»

اون به چشمانم زل می‌زند و می‌گوید: «بله، میزری!»^۱

ناگهان، نقاب تنبل و تند زبانش می‌افتد و او دیگر جانشین به درد نخور پدرم نیست بلکه برادری است که وقتی کابوس می‌دیدم یواشکی به تخت خوابم می‌آمد و قسم خورده بود که از من در برابر بی‌رحمی انسان‌ها و درندگی گرگینه‌ها محافظت کند.

زبانش را (به زبان خون‌آشامی) تغییر می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونی آخرین باری که خون‌آشاما و گرگینه‌ها این راه حل رو امتحان کردن چی شد؟»

معلوم است که می‌دانم. استر^۲ در تمامی کتاب‌های درسی هست البته با کمی برداشت‌های متنوع. روزی که بنفشی خون ما و سبزی خون گرگینه‌ها به درخشانی و زیبایی گل‌های درحال شکفتنی که قتل‌عام از رویشان نام گذاری شده با هم جاری شدند.

اون می‌پرسد: «کدوم احمقی بعد استر وارد چنین ازدواج سیاسی می‌شه؟»

جواب می‌دهم: «مثل این که من.»

«تو قراره بین گرگ‌ها به تنهایی زندگی کنی.»

«این دقیقا همون روشیه که گروگانا رو با هم عوض می‌کنن.»

در اطراف‌مان بادبگاردها ساعت‌هایشان را چک می‌کنند: «ما باید بریم...»

اون فکش را به هم فشار می‌دهد و می‌گوید: «تو تنهایی قراره سلاخی بشی.»

اخم می‌کنم. این اصلا شبیه اون بی‌تفاوت همیشگی نیست.

می‌پرسم: «ازکی تا حالا برای تو مهمه؟»

جواب می‌دهد: «برای چی داری این کارو می‌کنی؟»

«برای این که اتحاد با گرگینه‌ها ضروریه برای بقای...»

«اینا حرفای پدر هستن. این دلیلی نیست که تو موافقت کردی که چنین کاری رو انجام بدی.»

معلوم است که نه ولی قرار نیست اقرار کنم. «شاید تو قدرت قانع کردن پدر رو دست کم گرفتی.»

^۱ Misery

^۲ Aster

او زمزمه می‌کند: «انجامش نده. مثل حکم مرگه. بگو نظرت رو عوض کردی بهم شش هفته وقت بده.»

می‌پرسم: «چه چیزی تو شش هفته عوض می‌شه؟»

تامل می‌کند: «یه ماه من...»

«چیزی از قلم افتاده؟»

جفتمان با لحن تند و تیز پدر از جا می‌پریم. برای یک ثانیه انگار هر دو دوباره بچه شده‌ایم و حتی برای وجود داشتن سرزنش می‌شویم. دقیقاً مثل همیشه اون زودتر خودش را جمع و جور می‌کند.

می‌گوید: «نه.»

و لبخند توخالی دوباره به لب‌هاش برمی‌گردد: «من فقط داشتم به میزری یه سری نکاتو یادآوری می‌کردم.»

پدر از بین بادبیارها جلو می‌آید و به سادگی دستش را در دستم قفل می‌کند انگار نه انگار ده سال از آخرین باری که باهم تماس فیزیکی داشتیم می‌گذرد. سعی می‌کنم عقب نکشم. پدر می‌پرسد: «میزری تو آماده‌ای؟»

سرم را کج کرده‌ام و سعی می‌کنم چهره‌اش را بخوانم و بیش‌تر به خاطر کنجکاو می‌پرسم: «مگه مهمه؟» مشخصاً مهم نیست. چون حتی به خودش زحمت نداد که جوابم را بدهد. اون خیلی بی‌روح ما را درحال ترک کردن راهرو تماشا می‌کند و بعد پشت سرمان داد می‌زند: «امیدوارم که یه پرزگیر همراهت برده باشی من شنیدم موهاشون می‌ریزه.»

یکی از بادبیارها جلوی درها می‌ایستد و بعد به سمت حیاط راهنمایی‌مان می‌کند. بادبیار می‌گوید: «مشاور لارک، خانم لارک، یه لحظه تشریف بیارید. هنوز آماده نیستیم.»

ما برای چند دقیقه ناخوشایند کنار همدیگر می‌ایستیم. با کفش‌های پاشنه بلندی که به اجبار استایلیست پوشیده‌ام تقریباً با پدرم هم قد شده‌ام. در این حالت، راحت باهم چشم تو چشم می‌شویم. پدر به سمتم می‌چرخد.

به زبان خون‌آشامی دستور می‌دهد: «تو باید لبخند بزنی. جوری که انسان‌ها می‌گن، مراسم عروسی یکی از زیباترین روزای زندگی یه عروسه.»